

بچه کوچه

از: ولی احمد شاکر

داستانی به اساس واقعیت

در قندهار سال تحصیلی 1303 تازه آغاز شده بود، و اطفال و جوانان به مکتب میرفتند. پسرک بعد از ساعتها گشت و گذار در کوچه و بازار، به خانه آمد و به مادرش گفت، "ببو جان، میخایم مثل بجای دگه مکتب برم. مرام شامل کو."

ببو جان بدون اینکه چیزی بگوید، لنگوته شسته شده شوهرش را برداشت، شپلید، و روی لباسهای دیگر شسته شده ماند. سپس تغاره آن را با دو دست از جا بلند کرده برخاست و به سوی تنابی که از یک دیوار حویلی به دیوار مقابل زده شده بود روان شد.

پسرک دستش را بر پیشانی چپری کرد، تا آفتاب که از روبرو میدرخشید چشمش را نبرد، "چرا مره ده مکتب داخل نمیکنی؟"

"نمیتانم." مادر که در حال پهن کردن لباسهای پاک روی تناب بود، بدون اینکه به سوی پسر نظری بیاندازد، جواب داد.

"کلگی ده مکتب شامل شدن، یک مه نشدیم. چرا نمیتانی؟" دستش را از پیشانی پایین کرد، چون حالا مادرش جلو آفتاب را گرفته بود. اما به امید اینکه جوابی فناعت بخش حاصل کند، به بالا نگرستن به چشم مادر ادامه داد.

"از خاطری که حالی وقت داخل کنن تو ده مکتب نیست." قبل از هموار کردن، یکی دو بار هر تکه لباس را به شدت تکان میداد تا چملکی هایش برآید.

"چرا نیست؟"

ببو جان خاموشانه به کارش ادامه داد. جواب سوال پسرش را میدانست، اما نمیخواست بگوید. نمیخواست دل او را بشکند.

"چرا نیست؟ کل بچا، از مه کده خوردتر مکتب میرن. چرا مه نرم؟" پسر از پا فشاری دست برداشت.

اصرار او بالاخره حوصله مادر را سر آورد. پس با تردید و خلق تنگی جواب داد، "چون کاکایت اجازه نمیده."

"چرا نمیده؟ اجازه بگی." در لحن اش پیدا بود که از جوابی که شنید، خوش اش نیامد.

ببو جان نمیدانست که برای پسر هفت ساله اش دلیل اجازه ندادن کاکایش را چگونه توضیح بدهد. "باش بچیم که کاکایت خانه بیابه، باز کتتش گپ میزنم." او قدمی پیش گذاشت و دست نوازشی به روی پسرش کشید. پسرک چیزی نگفت. میدانست که چاره ای جز اینکه منتظر بماند ندارد.

دو روز بعد، پسرک که از نشستن در زیر سایه درخت مقابل دروازه کوچه خسته شده بود، داخل حویلی شد و به سراغ مادر که در آشپزخانه مصروف کار بود رفت. آمیزه ای از بوی شوربا و دود چوب سوخت فضای آشپزخانه و دور و بر آن را فرا گرفته بود.

"بوجان، کتی کاکاجان گپ زدی که مره ده مکتب ببره؟" او پهلوی مادر مقابل دیگدان نشست.

"نه بچیم، هنوز نه." کارد پیاز بریء کوچکی در یک دست و پیاز نیمه پوست شده ای در دست دیگرش یخ بست. پسرک میخواست بپرسد که چرا، اما بوجان بلافاصله به گپ اش ادامه داد، "امشو که خانه آمد کتتش گپ میزنم." لحن مادر آنقدر جدی بود که میتوانست به آسانی وعده تلقی شود.

مثل همیشه، پسرک به خانه نشیمن رفت، روی یکی از تشکها دراز کشید و منتظر ماند تا نان چاشت آماده شود.

چند روزی قبل از تولدش، پدرش تصمیم گرفته بود با عده ای از دوستان به شکار برود. در حوالی شهر به سوی شکارگاه روان بود که مورد حمله غارتگران قرار گرفته بود. بعد از انکار از تسلیم، همراه با یاران راه، که تعداد شان به مراتب کمتر از دشمن بود، با دزدان به مصاف پرداخته بود، تا اینکه به اثر اصابت گلوله دشمن به سینه، جان از کف داده بود.

پسرک نوزاد و برادرش که خود را محروم سایه پدر یافتند، مدت کوتاهی را با مادر تنها به سر بردند. اما دیری نگذشت که کاکای او مادرش را به عقد خود درآورد و سرپرستی آنها را به عهده گرفت. با آنکه از رنج پریشانی نبود یا کمبود خوراک و پوشاک و مسکن در امان بود، در دل پسرک جای محبتی که باید از پدر میگرفت و به او میداد خالی ماند.

برادرش را، که چند سالی از او زودتر به دنیا آمده بود، از روی احترام آغالالا صدا میزد. آغالالا او را نانی، یعنی چوپه گک، میگفت. گاه گاهی برای نانی شیربخ و کشمش نخود و شیرنیگک میخرید. او آنچه را که در مورد بازی با تشله، بجل و گدی پران میدانست به برادر کوچکش آموخته بود. با وجود آن، از بخشیدن محبت پدرا نه به او عاجز بود و نمیتوانست آنطوری که باید، با نانی اش همدل و همفکر باشد.

افزون بر آن، آغالالا پیوسته مصروف دوستی و همنشینی با دوستان هم سن و سال خود بود، و وقت و حوصله زیادی برای به سر بردن با برادر کوچکش نداشت. آنچه او را عمدتاً گرفتار نگه میداشت، دفاع و نگهداری از نام و شهرتی بود که در جنگ آوری میان مردم محل بردرانی دست و پا کرده بود.

آغالالا، که از نوجوانی به گروهی از پای لچان پیوسته بود، چندی بعد به رهبریت آن آغاز کرده بود. او این مقام را بعد از نمایش شجاعت و مهارتی شگفت انگیز در جنگ و چاقوکشی حاصل کرده بود. پسرک بارها دیده بود که چگونه برادر بزرگش بچه های دو سه سال بزرگتر از خود را مثل پری به هوا بالاتر از سر بلند کرده، و مثل تخته سنگی به زمین زده بود.

آغالالا را موقفش مجبور ساخته بود که اکثر وقتش را در استحکام، انضباط، و ارتباط میان افرادش صرف کند. همچنان، او خود را مکلف میدانست که با یارانش یکجا هفته ای چند بار در کوچه های محل گزمره کند، تا مبادا کسی سوی ناموس و یا مال کسی با چشم بد نظر اندازد. باقی اوقات گرانبهای جوانی اش را نیز به برنامه ریزی جنگ مقابل گروه های متخاصم، و پیاده ساختن آن تخصص میداد. از اینرو نه وقتی برای درس و تحصیل داشت و نه فرصت چندانی پیدا میکرد تا با برادرش بازی کند.

پسرک که از زد و خورد و یخن گیری خوش اش نمی آمد، از برادر و دوستان وی دوری میگزید. او وقتش را صرف بازی با کودکان هم سن و سال خود در کوچه میکرد. گاه گاهی هم نزد مادر الف - ب و نوشتن شماره ها را

میاموخت. در روزهایی که آغلایلایش با لباسهای پاره پاره و خون آلود به خانه میامد، پسرک جگرخون میبود و دلش میخواست به او بگوید، "بیادر جان، بس است دگه. ای جنگ و چنگوی ره بس کو. کدام روز، خدا ناخاسته اوگار نشی." اما جرأت نمیکرد چیزی بگوید. اکثر اوقات که شامگاهان او را میدید، چشمهایش مثل دو کاسه پر از خون معلوم میشد. پسرک تا به سوی آن دو اژدها نظر میکرد، میترسید و از ترس خاموش میماند. آغلایلا هم بسیار کم سخن میگفت، و اگر هم میگفت آمرانه، با صدای بلند و خشن صحبت میکرد. از اینرو، پسرک کوشش میکرد او را وادار به صحبت نسازد، و از او دوری کند.

آنشب پسرک زودتر از شبهای دیگر اجازه گرفت تا به بستر خواب برود. او میخواست فرصت صحبت را بین بوبوجان و کاکایش میسر سازد تا مادرش مسلهء شمول او را به مکتب طرح کند. امیدوار بود که آنها به اندازه کافی بلند صحبت کنند تا او بتواند به سخنان شان از آنطرف دیوارگلی پی که اتاقش را از اتاق نشیمن جدا ساخته بود گوش بدهد.

دو چیز فضای هر دو اتاق را پر ساخته بود - یکی خاموشی شب و دیگری نور نیمه نفس الیکین. آنچه را پسرک از اینسوی در باز اتاقش دیده میتوانست، سایهءهیکل قویء کاکایش بود در هنگام نماز، که هر چند ثانیه، آهسته به حرکت در میامد. بعد از نماز، بوبوجان برای او پیاله ای از چای سبز داغ، که بویش رقص رقصان در فضا پیچیدن گرفت، ریخت.

"امروز ای بچه مره بسیار به عزاب ساخته بود." صدای مادر را پسرک به مشکل میشنید.

"چرا؟ نی که اوأم مثل بیادر کلانش بی تربیه شده؟" کاکا با صدایی بلند تر پرسید.

"نه، نه، بی تربیه نشده. بچی بسیار خوب است. از دست همی خوب بودنش به تکلیف استم."

"خی مقصدت چیست؟" او در حالیکه پیاله را برداشت، گفت. بوبوجان در اریهء سوال اصلی متردد بود. میترسید که اگر آن را با شوهرش در میان بگذارد جواب منفی بگیرد. خصوصاً حال که مطمئناً پسرش از عقب دیوار اتاق پهلوی به سخنان آنها گوش میداد. یقین داشت که اگر جواب مایوس کنندهء کاکایش را بشنود، احساس جریحه بر خواهد داشت. اما او به پسرش قول داده بود تا صدایش را به گوش کاکایش برساند.

"علاقه پیدا کده که به مکتب شاملش کنیم." بوبو جان در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود، گفت. گویی گناهی کرده و از آن سخت پشیمان بود.

سه چهار ثانیه ای گذشت. اما هیچ صدایی از آنسوی دیوار نیامد. پسرک چهار دست و پا، مثل پشکی آماده برای خطر، خود را پهلوی در اتاقش رساند. روی یک پا زانو زد و گوشش را، آهسته ولی محکم، به دیوار چسپاند. سپس صدایی شنید. مثل اینکه کاکایش اولین شپ چایش را از لب پیاله گرفته بود. "بد کده که به مکتب علاقه پیدا کده،" کاکا بلافاصله گفت. صدایش آنقدر بلند بود که پسرک در جایش تکان خورد و خود را چند سانتی متری از دیوار دور کشید.

بوبو جان چون دید که گپ شوهرش با پیالهء چای داغ بر فرقه بدرقه نشده بود، جرأت گرفت و گفت، "مکتب رفتن خو کار بد نیست. ده ای دور و زمان کل بچا، یگان دخترام حتی مکتب میرن."

"کل شان بد میکنن." صدای شوهرش بلندتر شد. بوبو جان شکی نداشت که پسرش همهء گپ ها را در اتاق پهلوی به وضاحت میشنید.

"چرا؟ مکتب رفتن چی عیب داره؟" او در حالیکه میدانست که جواب شوهرش به این سوال چه خواهد بود، پرسید. از جانبی نمیخواست با شوهرش پرخاش کند، از سوی دیگر میخواست پسرش بفهمد که مادر برایش تا حد توان جنگیده و به آسانی تسلیم زورگویی شوهر نشده است.

"باز آم همی سواله میکنی؟ صد دغه برت گفتیم که اگه ای بچه ده مکتب شامل شوه، کافر میشه؟"

"چرا کافر شوه؟ هوشیار میشه. خواندن و نوشتن خدا گفته که فرض است." بوبو چادر سفیدش را با دو دست از شانه به روی موهای سیاهش بالا کشید.

"او زن، تو نمیفامی. ای درسای کافری ره انگریز و هندو ده ای مملکت رواج داده که اولادای ما ره از خدا و رسول بگردانه." او پیاله چای را هنوز در کف دست راست داشت.

"مه از زناى همسایه پرسان کدیم. ده مکتب بر اشتکا ادبیات، و قرآن شریف آم یاد میتن."

"قرآن شریفه تو میتانی ده خانه یادش بتی. ادبیات چی به دردش میخوره؟" مثل اینکه مقابل جمعیتی بزرگ سخنرانی کند، دست چپش را در اول و وسط و آخر هر جمله تکان میداد. "تو بسیار ساده زن استی. اگه ای بچه مکتب بره، بفام که یا مسیحی میشه یا هندو." کاکا همچنان به بیانیه اش ادامه داد.

"مگر . . ." بوبو جان گپش را هنوز تمام نکرده بود که کاکا همان پیاله چایی را که دقایقی قبل خانمش به او تعارف کرده بود بلند کرد و فریاد کشید، "مگر مگره بس کو دگه. اگه یک کلمی دگه بگویی، کتی امی پیاله ده فرقت میزنم."

"زن، زن. از برای خدا نزن که میسوزم." پسر صدای اصابت پیاله را با چیزی شنید. با آنکه دیر شده بود، بوبو جان با دو دست چادرش را که گیسوان سیاهش را پوشیده بود محکم گرفت و سرش را در میان دو زانو فرو برد.

پسرک به سرعت همان چاقویی که آغالالایش از غلاف میکشید، در جایش ایستاد. بخت بد که آنشب یکی از شبهایی بود که آغالالا خانه نیامده بود. اگر او میبود، کاکا هرگز این جرأت را نمیتوانست که بوبو جان را چنین تحدید کند. قلب پسر، نه از روی واهمه، بلکه به سبب پریشانی برای مادرش در صدد بیرون جهیدن از سینه بود. قدمی سریع برداشت تا برای نجات مادر به اتاق نشیمن برود. اما ایستاد، چون دیگر آوازی نشنید.

مادر میگریست، ولی گریه اش را در گلو خفه میکرد تا صدایش به آنسوی دیوار رخنه نکند.

پسر چای صبح اش را خاموشانه و تنها صرف کرد. مادرش، خلاف روزهای دیگر، چایش را قبل از اینکه پسر از خواب برخیزد تمام کرده، و در مطبخ خود را مصروف کار نگه داشته بود. نمیخواست پسرش کبودی و سرخی گوشه پیشانی اش را متوجه شود.

آنروز مثل روزهای دیگر کوچه خالی به نظر میرسید. دوستانش همه به مکتب رفته بودند. پسرک به اطراف بازار بردرانی گشتی زد و خسته و دلتنگ برای صرف نان چاشت خانه آمد.

"کاکایم چی گفت؟" او نامو فقانه کوشش کرد چنین وانمود کند که دیشب چیزی نشنیده بود.

بوبو جان گیلای را که از دوغ سرد پر کرده بود مقابل پسرش گذاشت و بدون اینکه بالا ببیند، گفت، "اجازه نمیده." سر پسر نیز پایین افتاد و چشمهای گیلای دوغ را نادیده گرفته به گلهای دسترخوان خیره شد.

بعد از لحظاتی چند، بدون اینکه چشمانش را بردارد، گفت، "خی تمام روز چی ده کوچا بیکار بیکار بگردم؟ دق شدیم." قطره کوچک اشکی از چشم چپش آرام روی گونه اش لغزید و بر یکی از گلهای دسترخوان افتاد.

لقمه نانی را که مادر برداشته بود، به بشقاب گذاشت. در حالیکه دستهایش را سوی پسر باز کرده آماده به آغوش کشیدن او بود گفت، "بیا اینجا، هیچ فکر نکو. سر از هفتی آینده مه خودم تره ده خانه درس میتم." او گونه پسر را بوسید.

پسر در آغوش مادر، و با شنیدن سخنان وی احساس آرامش کرد. او میدانست که میتواند به وعده مادرش حساب کند. بوبوجان هر چه وعده کرده بود، وفا نیز کرده بود و هرگز پسرش را مأیوس نساخته بود.

فردای آنروز، بعد از اینکه شوهرش خانه را ترک کرد، بوبوجان ظرف های چای را به سرعت شست. لباس جای رفتی اش را به بر و چادری سبزش را به سر کرد. لباسهای پاک پسر را نیز آماده کرد و او را صدا زد، "زود کالایته بپوش که شار میریم."

او که از پینه کردن بار بار گدی پرانی که بیشتر از پنج شش متر به هوا بلندتر نمیرفت خسته شده بود، با خوشی امر مادر را به جا کرد.

با آنکه آفتاب داغ قندهار عرق از سر و روی پسر جاری ساخته بود، از فرط سرور در پیراهن ترش نمیگنجید و مشتاقانه مادرش را دنبال میکرد. در بازارهای پر ازدحام، هر سویی که مادر و پسر کتابفروشی بی را در پیاده روی میدیدند، به آن سر میزدند. پسر که عنوان کتابها را به مشکل خوانده میتوانست، مقابل سفره هر یک آنها زانو میزد و به تماشای پرس و پال و چانه زدن مادر با فروشندگان مینشست. هر کتابی را که بوبوجان میخرید به پسر میداد تا حمل و نگهداری کند.

آنها بعد از ظهر، اما قبل از اینکه کاکا برگردد، خانه رسیدند. پسر که حساب کردن را چند ماه قبل آموخته بود، تعداد کتابهای دینی، قصه و ریاضی را شش جلد شمار کرد. در راه برگشت به خانه، او از مادر پرسیده بود، "ای کتابا ره بر مه خریدی؟" بوبوجان سرش را به علامت تأیید تکان داده جواب داده بود، "آ، مگر با خبر که کاکایت خبر نشه. به هیچ کس نگویی." پسر فهمید که موجودیت آن کتابها باید رازی باشد تنها و تنها بین او و مادرش.

وقتی آنها به خانه رسیدند، بوبوجان چادری اش را از سر در آورد. سپس دست به یخن برد و کلید کوچکی را که به آن حلقه تار سرخی آویخته بود بر آورد، و با اشاره به جعبه چوبی بی که در گوشه اتاق نشیمن قرار داشت، به دست پسر داد، "کتابایته ده صندوقچه پت کو."

او که خوب میدانست چرا باید کتابهایش را پنهان کند، بدون چون و چرا کلید را از دست مادر گرفت و به اتاق نشیمن رفت تا خواهش اش را به جا آورد. "چه وقت درسا ره شروع میکنیم؟" در حالیکه کلید را به مادر مسترد میکرد، پرسید.

"صبا به خیر." بوبوجان متبسم جواب داد.

سه سال گذشت. پسر مثل دوستان هم کوچه اش خواندن و نوشتن را یاد گرفته بود. چند آیت و حدیث را نیز به خاطر سپرده بود. حالا قرآن شریف را به روانی میخواند و از آنچه بر حضرت آدم، نوح، عیسی و موسی اتفاق افتاده بود به طور خلاصه آگاه بود. دو سه غزل را هم از یاد کرده بود و عملیات جمع، منفی، ضرب و تقسیم برایش ابتدایی جلوه میکرد. اما او میخواست بیشتر بیاموزد. از اینرو پولهای عیدی اش را، که بعد از خرید گدی

پران و تار شیشه باقی میماند، کتاب میخرید. با وجود آن، به کودکانی رشک میبرد که هر روز صبح مکتب میرفتند و از معلمان مختلف چیزهایی میموختند.

مکتب را تنها از بیرون دیوارهای بلندش دیده بود. روزها به کوچه ای که در آن مکتب واقع بود میرفت و زیر سایه یکی از دیوارهای آن مینشست. وقتی صدای هیاهوی کودکان به گوشش میرسید، با خود میگفت، "خدا میدانه که وا ده اونجه چی چیزایی ره یاد میگیرن که مه نمیگیرم." آرزو میکرد روزی با رفیق هایش در صنفی بنشیند، با آنها یکجا درس فراگیرد، و هیاهو برپا کند. اما او میدانست که رسیدن چنین روزی آسان نخواهد بود. کاکایش هرگز اجازه نخواهد داد که او درسهای فرنگی ها را بیاموزد.

یکی از روزها، در جای همیشه گی اش به دیوارمکتب تکیه داده، در سایه سرد آن نشسته بود و با حسرت به سروصدای شاگردان گوش میداد. گاه گاهی با پنسل به کتابچه ای نازک و رنگ و رو رفته مصروف نوشتن میشد و چنین وانمود میکرد که چون شاگردی در صنف نشسته و در حال آموزش است. ساعتی نگذشته بود که متوجه چپراسی شد که با گامهای بلند، شتابان سوی او قدم برمیداشت. وی مثل آغالالا قد بلند داشت و همانگونه لاغر، چالاک و صحتمند معلوم میشد. اما ریش کوتاه و ماش و برنج اش بر پیری اش گواهی میداد.

هنوز نیم خیز بود که چپراسی را چوب در دست در برابرش ایستاده یافت. تردستی و سرعت او را بارها هنگام استفاده از آن چوب، در تنبیه شاگردانی که ناوقت به مکتب میرسیدند، دیده بود. کوشش کرد چوب او را نادیده بگیرد و به جرأت به چشمانش نگاه کند. در عین حال نگران بود تا مبادا چپراسی صدای تپیدن قلبش را بشنود. "از خاطری که اینجه شیشینیم، میخایه مره بزنه." با خود گفت.

چپراسی بدون سلام و احوالپرسی، با لجه ای آمرانه گفت، "بیا که سرلم صایب کارت داره."

"مه خو چیزی نکدیم. سرلم صایب کتی مه چی کار داره؟" پسر از بچه های مکتب شنیده بود که سر معلم چگونه مردی بود. آنانی را که مکتب گریزی کرده بودند، بارها چنان قفپایی برداشته بود که خون کف پایشان دهلیزهای مکتب را رنگین ساخته بود. باری هم او شاگردی را آنقدر محکم گوشمالی داده بود که گوشش را از بیخ کنده، بدستش داده بود.

"نمیفامم، باز که رفتی خودت میفامی. بیا." او گفت و با این اطمینان که پسر تعقیبش میکند به راه افتاد.

پسرک با وجود اینکه سالها حسرت پاکداشتن به آن محوطه را برده بود، برای اولین بار در داخل شدن به آن احساس بی میلی کرد. اما چاره ای جز اینکه چپراسی را دنبال کند نداشت.

مطابق به هدایت چپراسی، پسرک سلام کرد و مقابل یک میز که سر معلم به جانب دیگر آن نشسته بود ایستاده شد. "خدا میدانه که مره بری چی خاسته،" در حالیکه آرزو میکرد با به سرنوشت بچه هایی که مکتب گریزی کرده بودند دچار نشود، از خود پرسید.

نادر شاه را در لباس نظامی، که تصویر سیاه و سفیدش به دیوار عقب سر معلم نصب بود، شناخت که پادشاه افغانستان بود. آن عکس را در کتابی دیده بود. سر معلم، خلاف اکثر مردهایی که او در کوچه و بازار دیده بود، دریشی سیاهی به تن کرده بود. او بروتهای غلو داشت که به چهره اش جدیت میبخشید.

چشمش را از کاغذی که امضاء میکرد بلند کرد و پرسید، "نامت چیست بچیم؟" صدای باریک سر معلم با جدیت چهره بروتی اش هیچ سر نمیخورد. نزدیک بود پسر به این ناهماهنگی بخندد.

"نور احمد خان."

"نور احمد خان یا تنا نور احمد؟" پنج شش استادی که در چوکی های چیده شده در اطراف اداره نشسته بودند خندیدند. پسرک که همیشه مادرش او را نور احمد خان صدا میزد، از خنده آنها متحیر شد، و قطراتی از عرق بر پیشانی اش درخشید.

"بچیم، تو چرا هر روز زیر ای دیوال میشینی؟" سر معلم از زیر عینکهای نمره دارش نور احمد را سرپا برانداز کرد.

"هیج، امتو." پسر چنان به چپک های کهنه اش چشم دوخته بود که گویی جالب و دیدنی بودند.

"منظورت چیست؟"

"رفیقایم ده ای مکتب درس میخوانن. مه خوش دارم که صدایشان بشنوم."

"میخایی ده مکتب کتی رفیقایت بازی کنی؟"

"بلی." آنقدر شرمگین سخن میگفت که سر معلم جوابش را نشنید.

"میخایی؟" بلندتر پرسید.

"بلی." نور احمد نیم لحظه ای را که بالا نگرست، با تعجب دید که سر معلم تبسمی به لب دارد.

"خو، اگه تره اجازه بتم که کنشان بازی کنی، باید کنشان درسام بخانی."

"میخایم که ده ای مکتب شامل شوم. درس آم خوش دارم."

"یانی که هم بازی و هم درسه خوش داری؟" سر معلم سوی استادان، که عقب نور احمد قرار داشتند، تبسمی گذرا کرد و آنها نیز جوابی مختصر دادند.

"بلی." این بار به چشمان سر معلم نگاهی مستقیم انداخت و جواب داد.

"چقه سواد داری؟" او نظری به کتابچه ای که در دست نور احمد بود کرده، گفت.

"قرآن شریفه کتی تفسیرش پیش مادرم خاندیم. کمکی ریاضی آم یاد دارم."

"خوب است که تره ده صنف دو یا سه شامل کنیم، چون سن ات بری صنف اول کلان مالوم میشه."

یکی از استادان حاضر در اداره محتاطانه و با لحن متواضع صدا زد، "سر معلم صایب، چطور است که از نور احمد خان یک امتحان پشتو و ریاضی بگیریم که سوبش واضح تر فامیده شوه."

"والله، نظر بدی نیست." سر معلم گفت.

در حالیکه دریایی از تشویش و سرور در دلش طغیان میکرد، نور احمد در وسط دفتر خاموشانه و ظاهراً آرام ایستاده ماند.

لحظاتی بعد، او متوجه شد که زیر رگباری از سوالهای تحریری و تقریری قرار گرفته است. هر چه درست تر جواب میداد، سوالات مشکل تر میشدند. حتی مجبور به قراءت یکی دو آیه از قرآن شریف و یکی دو غزل از رحمان بابا و احمد شاه بابا نیز شده بود.

پس از گذشت ساعتی، به امر سر معلم او از اداره خارج شد و بیرون اتاق پهلوی چپراسی، که به چوکیء چوبی بی لفته نشسته بود، منتظر ایستاد. صدای استادان از عقب در به گوشش میرسید. با وجود آنکه سعی کرد، نتوانست گپ هایشان را از هم تفکیک کند. بعد از نیم ساعتی، سر معلم در را باز و از نور احمد دعوت کرد که داخل شود.

"تبریک بچیم. تریه به صنف چار شامل میکنیم." او در حالیکه دست نور احمد را فشرد، گفت. استادان نیز به علامت تأیید، و اظهار مسرت سر تکان دادند. آنها از دیدن برق هیجان در چشمان، و سرور در چهره اش شاد شدند.

"تشکر سر معلم صایب." او به مشکل احساساتش را اداره کرد. میدانست که در میان آنهمه استاد، موءدبانه نخواهد بود که با خیز و جست فریاد خوشی برآرد.

"بابه، بیا، نور احمد خانه به صنف چار ببر." سر معلم بلند صدا کرد تا چپراسی بشنود.

وقتی که نور احمد داخل صنف چهار شد، اکثر شاگردان غافلگیر شدند و به مجرد ورودش فریاد برآوردند، "نور احمد، نور احمد، خوش آمدی." هر کس از نور احمد میخواست تا پهلوی او بنشیند. نور احمد نیز متعجب و شادمان بود که اکثر دوستان کوچک اش را در همان صنف یافته بود. سراسیمه و هیجان زده پهلوی یکی از آنها نشست. اما دست پاچه گی اش تازه نبود. او از لحظه ای که چپراسی را به سویش در حرکت دیده بود تا وقتی که زنگ رخصتی زده شد، شتاب زده و حیران باقی ماند.

بعد از به صدا درآمدن زنگ رخصتی، نور احمد منتظر دوستان نماند و برق آسا از جا جهید. در حالیکه کتابهایش را محکم چنگ زده بود سوی خانه به دویدن آغاز کرد.

"بوبوجان شامل شدم، شامل شدم." از دروازه حویلی به همان سرعت و هیجان داخل شد که از دروازه مکتب خارج شده بود.

"شامل چی شدی بچیم؟ مره خو بیخی ترسندی." او که پخت و پز و پاک کاری را تمام کرده بود، فرصت را غنیمت دانسته در گوشه ای از حویلی نشسته به خامک دوزی پیراهنی برای نور احمد مشغول بود.

"شامل مکتب."

"چطور؟" مادر پرسید.

همان گونه که تصور کرده بود، بوبوجان کاملاً غافلگیر شده بود. نور احمد به سرعت قصه را از سر تا به آخر با تمام جزئیاتی که به خاطر داشت، گفت. او کتابهایی را که در دستش بود، به عنوان ثبوت به مادرش نشان داد، "اینه، ای کتابا ره بریم خود سر ممل صایب داده."

مادر کتابها را گرفت و به پشت و روی آنها نظر افگند. به راستی که کتابهای ریاضی و دینیات و پشتوی صنف چهارم مکتب بودند.

"صنف چار؟ تو صنف چار شدی؟ خدا خیر بتیشان." در حالیکه اشک اش را با گوشه چادر پاک میکرد گفت.

"برشان گفتم که تو کل چیزه برم یاد دادی." پسرک هنوز هم نفسک میزد.

"مه چی کدیم، تو خودت بچه لایق استی. آفرین جان مادر، تبریک." روی پسرش را بوسید. اما به او هشدار نیز داد که کاکایش از شمولیت اش به مکتب خبر نشود. "میفامی که آگه کاکایت خبر شوه، روزگار هر دوی ما خراب است."

نوراحمد به مادر و عده کرد که، با وجود اینکه نمیدانست چگونه، این راز را به کسی افشاء نسازد. سپس کلید را از مادر گرفت، تا بعد از اجرای اولین کارخانگی، کتابهایش را در صندوقچه همیشه گی پنهان کند.

چند ماهی به همین منوال گذشت. نوراحمد به مکتب رفتن ادامه میداد. دیگرانه که خانه میرسید، سرو صورتش را با آب چاه روی حویلی میبست. پیاله چای سبزی را که مادرش برایش دم میکرد با یک توتنه نان میخورد و سپس با عجله به اجرای کارخانگی اش میپرداخت.

"جم کو کتابایته که کاکایت میرسه،" اکثر روزها بوبو جان از آشپزخانه کارد و پیاز یا بادنجان رومی بدست صدا میزد. با وجود اینکه ساعتی موجود نبود که به او نگاه کند، وقت آمدن شوهرش را تقریباً همیشه درست پیش بینی میکرد. نوراحمد این حقیقت را میدانست. از این رو، سراسیمه کتاب و کتابچه اش را میبست و به صندوقچه میانداخت. در آن هنگام کاکایش را در ذهن مجسم میکرد که با چشمهای خشم آگین و برآمده از حدقه به سویش میجهد و فریاد میکشد، "کافر شدی؟"

باری که نور احمد روی بام برآمده بود تا گدی پرانش را به هوا کند، کاکایش هنگام برگشت از کار، او را قبل از داخل شدن به خانه، از کوچه دیده بود. اما صدایی بلند نکرده و در اتاق نشیمن منتظر پایین شدنش از بام نشسته بود. ساعتی بعد، نوراحمد به فکر اینکه کاکایش هنوز در دوکان مشغول کار است و از ارتکاب جرمش آگاهی ندارد، از بام پایین آمده بود. او و گدی پران و چرخه به دست، با دل جمع داخل اتاق شده بود.

"سر بام بالا شده بودی؟" کاکایش غافل گیرانه فریاد کشیده بود. نوراحمد از ترس و تعجب در جا خشکیده بود، و بدون اینکه مجال جواب را داشته باشد، خود را اول به هوا بلند و سپس نقش بر زمین یافته بود. کاکایش چون شاهینی که بر کیبوتری سایه افکنده باشد، بالای سرش ایستاده شده بود. سپس پنجه ای چاق و به مراتب قویتر از پنجه شاهین از بازوی کوچک نوراحمد گرفته او را از زمین برداشته بود. کاکا در حالیکه با دست دیگر پشت و پهلوی برادرزاده را نرم کرده بود، باز فریاد کشیده بود، "سر بام؟ سر بام؟ تا زنده باشی دگه سر بام بالا نشوی." دهانش چون کناره دریایی که طغیان کرده باشد کف کرده بود و در گیرودار، لنگوته اش به گردنش حلقه وار آویزان شده بود. در چنگ نور احمد از گدی پران بیرقی پی که مادر برایش خریده بود، تنها کاغذهای پاره پاره آویخته از تیربانگس باقی مانده بود. چرخه ای را هم که از آغالالایش قرض گرفته بود، زیر پاهای چاق کاکا تکه تکه، و همهء تارهای آن جر شده بود.

"وای بوبوجان. وای بوبوجان" یگانه فریادی بود که از گلوی نوراحمد دو سه بار برآمده بود. اما تنها فریاد آخر او را بوبوجان، که مصروف پخت و پز در مطبخ بود، شنیده و به سوی خانه شتابان دویده بود تا با عذر و التماس پسرش را از چنگ شوهر نجات دهد. یک ساعت بعد، نور احمد هنوز هم نتوانسته بود گریه و حق اش را مانع شود. "آگه آغالالایم خانه میبود، کاکایم نمیتانست مره بزنه." او بارها آهی پر افسوس کشیده و با خود اندیشیده بود.

نور احمد سوزشی را که از اثر ضربات دست کلفت کاکا بر پشت و پهلویش احساس کرده بود خوب به خاطر داشت. بد تر از آن، احساس اینکه غرورش پامال شده بود روان اش را سخت میازرد. از اینرو به هیچ صورت، مشتاق تکرار آن حادثه درد ناک نبود.

آنروز وقتی از مکتب به خانه رسید و داخل اتاق شد، دید که کاکایش خیلی زودتر از روزهای دیگر از کار برگشته بود. سلام کرد و مثل مجسمه ای سنگی مقابل دروازه ایستاده ماند. اگر به جرم بالا شدن روی بام آنقدر لت و کوب شده بود، سزای قدم برداشتن اش سوی کفر چه خواهد بود؟

"از کجا آمدی؟" کاکا در حالیکه لنگوته اش را با دو دست مثل تاجی از سر بلند کرد و پهلویش به روی تشک گذاشت، پرسید.

نوراحمد کوشش کرد، اما نتوانست چشمهایش را که به خط گلیم روی خانه دوخته بود بالا کند. صدایش راه در گلو گم کرده بود.

"جواب بتی." او تنه اش را از بالشت جدا کرده، راست نشست و خیره و منتظرانه به سوی برادرزاده نگاه کرد.

نوراحمد که نه میخواست و نه میتوانست جواب بدهد، خاموش باقی ماند و پنجه های لرزان دست چپش را به کتابها و کتابچه هایش محکمتر چسبید.

"ای صندوقچه صندوقچه شیطان است. میفامم که مادرت هر قسم نجاستی که به دستش میایه ده مو تخته میکنه. کتابای شیطانی توأم ده مونجه ست. میشکنانش."

این گپ کاکا به یاد نوراحمد آورد که کلید صندوقچه را در مشت دست راست محکم گرفته بود. او بدون اینکه به دستش ببیند، متوجه شد که حلقهء تار سرخ آن از میان پنجه هایش آویزان و آشکار بود.

"او زن. او زن. . . کاکا هنوز فریادش را تمام نکرده بود که بوبو جان احساس خطر کرده دوید، و خود را به چابکیء باد به دروازه اتاق رساند. عقب پسر ایستاد و دستهایش را روی هر دو شانهء او گذاشته فشار داد تا حمایتش را واضح ساخته باشد.

نوراحمد برای لحظه ای فکر کرد که صدای باز شدن دروازه چوبیء حویلی را شنیده است. "خدا کنه که آغالالا باشه،" با خود گفت. اما، صدای شرفهء پای به گوشش نرسید. از دست بوبو جان، که جسامتش از خود نوراحمد نه چندان بزرگتر بود، چه بر خواهد آمد؟

کاکا با انگشت شهادت سوی نوراحمد اشاره کرده گفت، "ای بچه کجا رفته بود؟" او مصمم بود که از کسی قبل از حمله و آغاز لت و کوب اقرار ارتکاب جرم برادرزاده را بگیرد.

"مکتب رفته بود." کاکا پاسخش را گرفته بود، اما نه از همسرش.

آغالالا با صراحت و صدایی بلند از روی حویلی ادامه داد، "مگم مکتب رفتن گناست؟"

"به تو غرض نیست. پای لچ." آوازش تحقیر آمیز، و آنقدر بلند و خشن بود که نوراحمد را در جای تکان داد.

"از اول خو نبودم. اگه مکتب میرفتم حالی ده کوچا سرگردان نمیبودم." با عین شدت جواب داد.

"تو حالی ایقه شدی که جواب مره میتی؟ گستاخ." هیکل بزرگ کاکا مثل فنری از جا پرید. او بعد از سه گام سریع و طویل نوراحمد و مادرش را کنار زد و از دروازه بیرون جهید.

"حالی ایتو سبفته بتم که تا زنده باشی یادت نره."

"وختای اشتکیم تیر شده." او در حالیکه حرکات کاکایش را دقیق زیر نظر گرفته بود، حتی مژه ای هم برهم نزد. با خونسردی تمام آهسته دستش را داخل جیب بغلی و اسکتش برد و از آن قمه ای را بیرون کشید. برق تیغش به چشمان کاکا خورد و او را جابه جا منجمد ساخت. بدون اینکه چشم از چشم کاکا برافگند، آغالالا قمه اش را با یک تکان سریع به سوی دیواری که حویلی را از کوچه جدا کرده بود پرتاب کرد. ترق، صدای اصابتش را به دیوار هر دو شنیدند. کاکا در جایش ایستاد. آغالالا هم جلو نیامد، اما قدمی به عقب نیز نگذاشت. منتظر کاکایش بود تا تصمیم بگیرد.

در گذشته، کاکا، آغالالا را مثل نوراحمد بارها از بازو با چنگی به هوا بلند کرده و با دست دیگر پشت و پهلویش را نوازش داده بود. ولی آن گذشته بود و گذشته دور- سه چهارسال قبل. حالا برادرزاده اش جوانی بود اندکی بلندتر از خودش، لاغر اندام، اما زورمند، که در هنگام نبرد سرعت عملش بی نظیر و باورنکردنی بود. کاکا از این حقایق به خوبی آگاه بود، و میدانست که اگر قدمی فراتر نهد به نقص اش تمام خواهد شد. پس به زمین تکی افگند، و به سوی اتاق نشیمن برگشت.

"نانی، بیا که بریم." آغالالا با سر و دست به سوی دروازه کوچه اشاره کرد. نور احمد نیز با کمال میل پذیرفت.

آنروز بعد از مدتها، آغالالا برادرش را به شهربرد تا هر دو با هم گردش بروند. برایش کباب خرید. بعد از آن شیربخ و کشمش-آب نیز خوردند و برای مادر انگور و انار خریدند. هنوز خداحافظی آفتاب با آسمان تمام نشده بود که سوی خانه روان شدند. در راه بازگشت، آغالالا به برادرش گفته بود که بعد از آن در رفتن به مکتب هیچ هراس نداشته باشد، و اگر کسی بار دیگر او را تهدید کرد، به او اطلاع بدهد. "تا وختی که مه زنده ستم، از فلک آم نترسی." او در حالیکه مقابل نور احمد زانو زده بود، با پنجه های نیرومندش شانه های لاغرش را تکان و به او این اطمینان را داده بود. با یک نگاه به نگاه جدی برادر، خاطر نور احمد جمع شده بود، و خود را راحت و مصوون احساس کرده بود.

"سلام." وقتی داخل اتاق نشیمن شدند، هر دو تقریباً هم آواز گفتند. بیرون خانه، آفتاب آرام آرام سر به زیر لحاف شب فرو میبرد.

"وعلیکم السلام، جان مادر. بیاین که نان تیار است." بوبو جان در حالیکه الیکین را روشن میکرد، گفت.

کاکا که روی تشکی مقابل خامش نشسته بود، از گوشه چشم سوی برادرزاده هایش نیم نگاهی انداخته، به گرداندن تسبیح در بین انگشتان ادامه داد، و چیزی نگفت.